

* حکیم * مریم شاه پسندی

حکیم در زمان نامناسب



روزی از روزها حکیم ماشین زمانش را راه انداخت تا به دیدار اردوغان برود و از او بپرسد که چطور شد آمریکا او را هم مثل حکیم تحریم کرد اما از آنجا که اینترنت برای حکیم و امثال او خوب نیست، اختلالی در نت به وجود آمد و کلمه اردوغان نصفه تایپ شد؛ این طور شد که ماشین زمان او را به اردو برد.
از آنجا که حکیم باید در شانسش را گِل بگیرد، به جای شهر اردو یا اردوی تیم ملی، راهی اردوی مدرسه ای شد و از آنجا که در مسابقه بداقبال ترین انسان، رتبه یک را به دست آورده است، در اردوی مدرسه غیرانتفاعی و اعیونی راهش ندادند؛ این طور شد که به خودش آمد و دید در یک اتوبوس زهوار دررفته نشسته است که نگو و نه پرس!
حکیم آن قدر در اتوبوس تکان خورد که مغزش جابه جا شد و نه تنها (گلاب به رویتان) تمام مسیر را بالا آورد بلکه وسط اتوبوس در کنار باقی بچه ها چنان حرکات نمایشی ای انجام داد که ممنوع تصویر شد. البته آثار قبلی اش قابل پخش است، خدا را شکر! حکیم مادر مرده - خدایا مرزش - که دیگر ابهت و حیایی برایش نمانده بود و بچه های مدرسه او را حکمی چون صدا می کردند، چندی از خوراکی های بچه ها میل کرد و چنان دل درد گرفت که مادر یگرید!
و حتی نزدیک بود از شدت درد، رقیق رحمت را سر بکشد که شکر خدا رقیق رحمت را هم نخورده، بالا آورد! در واقع کیسه دیگری نبود که حکیم در آن بالا نیاورده باشد (گلاب به رویتان).
از این که آن خوراکی ها دیگر چه بلایی سر دستگاه گوارشی حکیم آورد، خبری در دست نیست. البته در دست هست اما راستش قابل پخش نیست!
القصة! تنها نکته مثبت این بود که خدا را شکر اتوبوس چپ نکرد و حکمی چون زنده ماند. البته اگر نظر مرا بخواهید (می دانم که نمی خواهید) می بایست از راننده اتوبوس، به عنوان بهترین راننده ای که چپ نکرد، تقدیر و تشکر به عمل می آوردند که نیاوردند.

حکیم به طور نامناسب

این آخرین تجربه حکیم از اردو است.
از آنجا که آرزوی یک اردوی خوب بر دل حکیم مانده بود، وقتی بچه اش نامه رضایت اولیا را برای او آورد تا پایش را امضا بزند، ابرویش را بالا انداخت و فرمود: نج!
بعد هم که بچه اش به رسم تمام فرزندان لوس و نر، پایش را روی زمین کوبید و اصرار کرد، باز فرمود: نج!
اما این بار یک شرط هم گذاشت و خواست که حکیم را هم به عنوان ولی با خود ببرد. هرچقدر هم بچه توضیح داد که این کارها دست او نیست و نمی شود، گوشش به آن حرف ها بدکار که هیچ، طلبکار هم نبود. به بچه اش می گفت که می خواهم با تو بیایم تا در اردو از تو مواظبت کنم که مبادا در اتوبوس تکان بخوری و حالت تهوع بگیری و اصلا حواسش نبود که بچه اش در غیرانتفاعی درس می خواند و با اتوبوس های وی ای پی، جوری که آب در دلش تکان نخورد، به اردو می رود.
البته همان طور که گفته بودم، حکیم باید در شانسش را گِل بگیرد؛ چون تا او به اتوبوس مدرسه رسید، اتوبوس خاموش شد و هر کار کردند استارت نخورد. این طور شد که سریع دم دستی ترین اتوبوس را کرایه کردند و باز او ماند و یک اتوبوس زهوار دررفته! هرچقدر مدیر و معاون تلاش کردند نتوانستند جلوی حکیم را بگیرند تا با آنها همراه نشود، حتی نزدیک بود کار به جایی برسد که حکیم هم مثل بچه اش، پایش را روی زمین بکوبد و اصرار کند که خدا را شکر به خیر گذشت و کار به آنجاها نکشید.
حکیم این بار قصد کرد در حضور بچه اش حرف های خوبی بزند و حرکاتی نکند که بعدا مایه شرمش بشود، برای همین هم شروع کرد به نصیحت کردن.
اما از آنجا که هیچ کسی برای حرف هایش تره که هیچ، جعفری هم خرد نمی کرد و در آن شلوغی صدا به صدا نمی رسید، مجبور شد در وسط اتوبوس بایستد و سعی کند با حرکات نمایشی نصیحتش را به آنها بفهماند که متأسفانه سوء تفاهم پیش آمد و این بار ممنوع الصدا هم شد.
اما این اردو هم مثل باقی اردوها یک نکته مثبت داشت که فعلاً آن نکته مثبت در دسترس نیست و هر زمان به دست مان برسد، برایتان بازگو می کنیم.



حکیم در مکان نامناسب

خیلی سال پیش وقتی حکیم خیلی کوچک بود و به مکتب خانه می رفت، همان موقع ها که همه او را حکیمچه صدا می کردند از بس که طفل بود، همراه با ملا به اردو رفته بود. حال شاید بگویید که مگر مکتب خانه ها هم اردو برگزار می کردند؟ باید بگویم که بله؛ مکتب خانه حکیم و دوستانش اردو برگزار می کرد. خلاصه قصه این که حکیم کوچک همراه با ملا و باقی شاگرد ها به بیابان های اطراف رفتند تا آنجا در طبیعت بنشینند و درس بفهمند. هرچند که آن روز هوا خیلی آفتابی بود و پس کله بچه ها سوخت از بس که آفتاب تیز به مغزشان خورد اما همان هم تنوعی بود. مخصوصاً آن موقع که سگ گله ای که آنجا مشغول چرا بود، احساس خطر کرد و به دفتر و دستک آنها حمله ور شد. ملا که به تازگی پیچش را در اینستاگرام بالا آورده بود و ملابلاگر شده بود، از بچه ها خواست در طبیعت چرخ بخورند تا او فیلم بگیرد و هشتک بزند؛ #یک-روز-با-ما
بعدش هم بچه ها را گوشه ای جمع کرد و از آنجا که به خلاقیت شاگرد هایش خیلی اهمیت می داد، تکلیف داد که آن روز تا پاسی از شب در طبیعت بچرخند و اسم هرچه را که می بینند، بنویسند. این طور شد که تا صبح بعضی از شاگرد ها سینه پهلوی کردند، یکسری ها خوراک گرگ شدند و حکیم که همیشه با باقی آدم ها متفاوت است، حالت تهوعی گرفت که هیچ ربطی به ماجرا نداشت. از جزئیات این اردو اطلاعاتی بیشتر از این در دسترس نیست اما به نظر می آید که فلک شدن در طبیعت حال دیگری داشته است. این را حکیم یواشکی برای ما تعریف کرد.